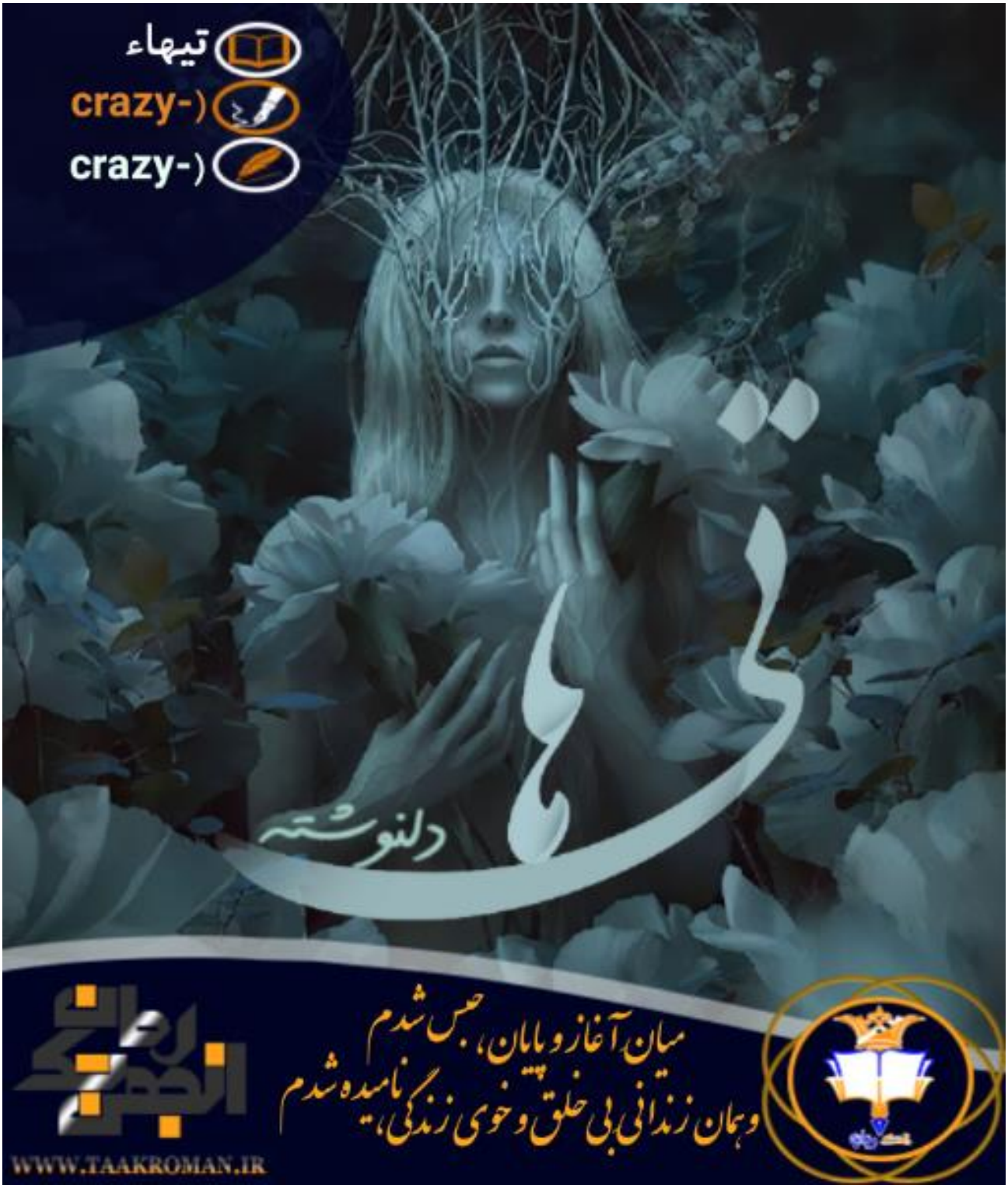
تیهاء
crazy-)
crazy-)
تیهاء
دلنوشته
میان آغاز و پایان، حبس شدم
و همان زندانی بی خلق و خوی زندگی نامیده شدم
WWW.TAAKROMAN.IR

شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته
نام اثر: تیهاء
نام نویسنده: مهاجر
ژانر: تراژدی،اجتماعی
طراح: مهاجر
ویراستار: Pegah.a
کپیست: star

این کتاب درسایت تک رمان اماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

بگذار کمی از خود بگویم. راستش را بخواهی، آسمان من، نه قمر دارد و نه شمس. زمین را که لگدمال می‌کنم، گل و گیاهش رو به زوال می‌رود. من با قدم‌هایم، با وجودم راهی را می‌سازم. هر کجا که قدم می‌گذارم، خشک و نحس می‌شود! هر که به دنبالم کشیده می‌شود، سرگردان می‌ماند و حیران. از هر مکانی عبور می‌کنم، ابرها، ستارگان، ماه و خورشید، غیب می‌شوند و من ناشیانه به ساختن راهم ادامه می‌دهم. آری. سوال ایجاد می‌شود که من کیستم! من، خالق تیهاءم! او را ساختم، سپس درگیرش شدم.

توضیحی راجع‌به دل‌نوشته:

من اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم یه کلمه‌ی خود ساخته، یعنی تیهاء معنی داشته باشه! خودم ساختمش؛ اما وقتی چك کردم، دیدم به معنای یه راهیهِ که همه رو سرگردون می‌کنه. پوچیِ به تمام! همون چیزی که توی ذهن من بود. می‌خواستم رمان بشه؛ اما پشیمون شدم. حقیقتاً توی دل‌نوشته نوشتن، افتضاحم چون خیلی سخت می‌گیرم و از منطقم کمک. این‌بار خواستم فقط هرچیزی توی قلبمِ رو خالی کنم؛ چون دل‌نوشته دقیقا همینه. کموکسری؟ خیلی زیاده؛ اما یکی از عزیزترین چیزاییِ که می‌نویسم. تیهاء، شاید ماه‌ها درحال تایپ باشه. پایانی نداره. دقیقا مثل راهِ بی‌انتها.

فکر نکنم بشه از این دلنوشته حس غم رو دریافت کنید؛ چون من تموم سعی‌ام رو کردم حس آشفتگی را بقلبونم. و برای حس آشفتگی، هیچ ژانری نبود/:

چند لحظه‌ای‌ست نمی‌دانم از کجا شروع کنم برای گفتن. از سنگ‌دلی‌هایم و بچه‌بازی‌های بی‌جایم؟! یا از احساسی که درونم را احاطه کرده؟ اصلاًبگذار بگویم در کجا قرار دارم. پا بر*ه*نه، درون بیابان بی‌علف و آب، ایستاده‌ام. علف‌های این‌جا، نام‌شان عشق است که ندارم‌شان. آب‌های این‌جا نام‌شان حیات است که پیدا نمی‌شود. نوری که بر روی چشم‌هایم فرود می‌آید، تنفری عمیق است که کمی از راهش منحرف شده. باید کمی بیاید بالاتر. با شلاقی از ج*ن*س تنفر، به مغزم تازیانه زند. مکانی که در آن‌جا قرار دارم، بوی مُردگی می‌دهد. مکان که نه... راهی که مقابلم است، بوی وازدگی را تهوع‌آور جلوه می‌دهد. برروی شانه‌هایم، کوله‌باری نیست؛ بلکه تمام محتویات آن کوله، به ذهنم چو مار نیش می‌زند و زهرش را تزریق می‌کند. ببینم! اصلاً من در این‌جا چه می‌کنم؟ انگار کسی مرا به سوی راه هل می‌دهد و من عاجز و بی‌سلاح، ناچار واردش می‌شوم.

***

پریشانم از خزه‌بودن برروی دیوار، از زندگی در آشفتگیِ بی‌حد و مرز. از تاراجِ قلب‌ها! پریشانم از نبودنِ آن‌که باید باشد. پریشان از اشک‌های جهنده، ل*ب‌های خشکیده، قلب‌های ایستاده، ذهن‌های دیوانه. پریشانم از پشیمانیِ احساس! پریشانم از روزهای ناخوش. پریشانم از واژه‌های مغموم.
پشیمانم از رفتارهای نادرست. از لجبازی‌های بی‌فروغ. از جنونِ بی‌سود. از ناپختگی‌هایی پاییز. از مردمک‌های محزون. از چشمان پردرد. پشیمانم از پریشانی.
در آخر؛ چه دردناک‌اند قافیه‌های جنون‌وار که گاه نمی‌توانند آشفتگی ذهن و پشیمانیِ عمیق‌ام را وصف کنند و ندانند که در کدامین جاده، درحال حرکتم.

***

همان سیزده طرد شده‌ام،
که در پسِ ماهیت نحسی؛
خودش را نهان کرده
و باانتظار، گردش زمین را حساب می‌کند.

***

رهایم کنید! در گذر فصل‌ها و شکفتن برگ‌ها و ریزشش، گرم‌شدن دما و یخبندانِ زمین، مرا رها کنید و بگذارید بی‌توجه به گردبادهای طاقت‌فرسا، برف‌های ظالمانه و شلاق‌های بی‌رحمانه‌ی باران؛ امید را بزدایم و حیرانی را در خود و هرکه در این راه قدم گذاشته، بی‌افزایم. بگذارید بی‌اهمیت به زندگیِ قرن‌ها پیش من که همان کلبه‌ی فرسوده‌ای بود و شاید اکنون خرابه‌ای بیش نیست؛ گل‌های وسیم‌شده را با عطر تنم و خشمِ سرگردان‌شده، پژمرده کنم. رهایم کنید تا به خاموشی جهان، بپردازم!

***

واژه‌ها رغبت نمی‌کنند از احوال دگرگون‌شده‌ام و مغز به تاراج رفته‌ام بگویند تا کسانی که کلمه‌ی بی‌رحمِ «خوبی؟» را به زبان می‌آورند؛ خون گریه کنند. البته که آن‌ها از کجا بدانند که خالق تیها، آن‌قدر خار و ذلیل شده که واژه‌ها هم می‌خواهند از او دوری کنند و از صحبت با او، ممانعت! بی‌چارگان، چه می‌دانند که خالقِ این راهِ واژگون‌شده، از نگاه به آینه اجتناب می‌کند و رو ندارد تا به چهره‌ی نزارش زل بزند و بگوید که آری، من باختم! من عمق فاجعه را الآن فهمیدم. شاید هم غرور جریحه‌دار شده‌اش نمی‌خواهد از آن بیشتر خرد شود! که می‌داند؟!

***

با هر قدم، ندای پاهایی که توقفم را فریاد می‌زنند، گوش ناشنوایم را درمان می‌کند و با هر اکسیژن بلعیدن، ریه‌هایم می‌سوزد؛ گویا گداخته‌ای را برروی‌ش قرار دادم؛ از این‌ها بدتر یا شاید هم بهتر، تارهای صوتی‌ای که بغض به آن‌ها همچو کنه چسبیده و صدایم را خش‌دار کرده‌اند، مرا به بدبختی دعوت می‌کند. نایی ندارم تا این راهِ مملو از تیزیِ خار را ادامه دهم و به جسمم آسیب برسانم؛ اما نجوای عجیبی در ذهن بی‌قرارم پیچیده است! او به آرامشی که از رنج کشیدن جسمم می‌گیرم، اشاره می‌کند و شاید من... خام حرف‌های

صدمن یه غازش شوم! خام که نه، می‌دانم آن واژگان، مفت هم نمی‌ارزند؛ اما می‌خواهم باور کنم که با دردکشیدنم، روح و ذهن من، آرام می‌گیرند.

***

»همان چهار خطرناک؛
میان اعداد خوشرنگم
و از شدت عقده، می‌توانم جهان را مچاله کنم«.
چه نجوای شیطانی‌ای که به‌جای جهان، مرا مچاله کرد و ذهنم را در دست گرفت! با همین واژه‌ها، عقل از کف دادم و بی‌منت خواستم تیها را به‌وجود بیاورم؛ اما چه می‌دانستم که خودم را به این حال و روز می‌اندازد؟ چه می‌دانستم شبیه عشقی‌ست که اوایلش شیرین؛ اما اواخرش، تلخ و گندیده خواهد شد!

***

هجوم واژه‌های بی‌پایان و افکار غبار گرفته، جاده‌ی جدیدی را می‌سازد. نفس‌های بی‌جان، به دیوارهای قفس‌شده، می‌خورد و من پشیمان می‌شوم از این‌که بخواهم آن جاده‌ی بی‌گل و گیاه را ببینم. نور خورشید که از پس میله‌ها به صورتم می‌خورد و غذاهای بی‌مزه، آشفتگی‌ام را بیشتر می‌کند. قلبم برای رفتن از این قفس، بی‌قراری می‌کند و هیچ‌کس این را نمی‌فهمد.
تمام نمی‌شود این مجازات؟
چه سوال دلهره‌آوری و یا ترحم‌برانگیزی! چه کسی گوش فرا می‌دهد و می‌فهمد که تیها، مرا به اسارت گرفته؟! چه کسی می‌داند که در پی آن همه شیرینی ظاهر، تلخیِ جان‌سوزی نهان شده؟

***

فروکش‌کردنِ اشعه‌های بی‌پایان خورشید در دل آن کویر؛ کمی خوفناک نمی‌شود؟ همان غروبِ خورشید که شاید برای شما زیبا شده و می‌خواهید با شادمانی و لبخند، رفتن خورشید را که در آسمان نقش بسته، تماشا کنید؛ شاید برای کسی در کویری از بی‌مهری و سردرگمی، ترسناک و مملو از وازدگی‌ای به ج*ن*س بی‌کس بودن باشد! همان‌موقع که آسمان نارنجی شده و زرد، درگوشه‌ای از نارنجی‌های بی‌انتها،

می رقصد؛ کسی ملتمسانه به شعشعه‌ها خیره شده و نمی‌خواهد که آخرین امیدش، از دست رود! نمی‌خواهد که با موجود و یا حس، شاید هم پوچیِ تمام، در دل تاریکی دست و پنجه نرم کند!

***

خسته، عصبی و شاید پر از جنون؛ می‌توانی به کنج اتاق پناه ببری و مهر سکوت را به ل*ب‌هایت بفشاری. نجواهای شیطانی، در گوشت می‌پیچد و سردرد امانت را می‌برد. انزجار است که سلول‌هایت فریاد می‌زنند و تو، بی‌طرف فقط خیره هستی به آینه‌ی قدی. خوب می‌دانی که این دختر آشفته، تو نیستی و این دلیلی می‌شود برای پشیمانی بی‌حد و اندازه‌ات. پس از آن‌همه رنج که فقط مقدمه بودند، دیگر توان نداری؛ اما آگاه نیستی که تازه غم‌های محزون‌کننده، شروع به شکنجه کرده‌اند. در همان اتاق تاریک و سرد، دقیقاً همان‌جا!

***

رهایم کنید در حبس. در همان قطعه‌ی بی‌هنرمندانه‌ی تاریک و مملو از تار عنکبوت. همان‌جا که بویِ هراس از دوست‌نداشتن، احاطه‌ام می‌کند و من، اشک‌هایی از ج*ن*سِ بلورین‌های یخ‌زده می‌ریزم. همان‌جا که احساسات به تاراج رفته‌اند و زوال عقل، پیش‌گرفته شده. در همان بی‌صفایی تنها؛ اما پر از حیرانی و تهی‌بودن. در همان چهار دیواری‌ای که گذر فصل‌ها را حس نمی‌کند و به منجمد بودن ادامه می‌دهد؛ همانند گذر حیات! رهایم کنید در قفسی به‌نام زندگی.

***

ناخن‌های برنده‌ی سرگردانی، درون پو*ست شانه‌ام فرو رفته و دردی تیزتر از شمشیر عاجز، تمام سلول‌هایم را فرا گرفته. قدرتِ موجودی که خلق کردم، آن‌قدر زیاد بوده که مرا به دور انداخته و جنون را به مغزم هدیه داده. گویا در خواب عمیقی باشم و این رفت و آمدهایِ هولناک او، در این ورطه‌ی ناقص؛ مرا به ر*ق*ص در عالم حزن دعوت کرده. شاید هم، در عالم حیرانی، او را به شنیدن نت‌های درخشان پیانو که اکنون مخلوطی از بغضی، بیش نیستند، کرده‌ام. چه می‌دانم!

***

چکه چکه می‌کند اشک‌های سرخِ رها شده از فك. حال هوایِ من کمی درحال گرفته‌شدن است و اشک‌ها به‌سرعت می‌فهمند. بی‌چارگان، می‌خواهند منِ غربت زده را در آ*غ*و*ش بگیرند؛ بی‌آن‌که بداند بی‌نیاز به آ*غ*و*ش، در همان حال که مردمک می‌سوزد، سر برروی بالشت می‌گذارم و می‌خواهم بخوابم.
آن‌ها تقلا می‌کنند برای انسان شدن. برای کمی سخن گفتن با من و شنیدن سکوت‌های مملو از واژه‌ی من. آن‌ها می‌خواهند با من برقصند و برای ناکام‌ماندن از رویای همیشگی، نوازش کنند گیسوانم را. شاید هم بال زخمی‌ام را مداوا کنند و رهایم کنند در آسمان تا به‌سوی ستارگان پرواز کنم و وقتی به کم‌نورترین‌اش رسیدم، قهقهه سر دهم. ای‌کاش... اشك‌ها این‌چنین آرزویی نداشتند!

***

با سراشیبیِ دره، فاصله‌ای ندارم. این روزها، در میان نفس‌های آخر و خلاصی از این تهیِ بی‌انتها، برای آغاز جملاتم، بویِ حزن می‌آید. بویِ فرسودگی و ناچاری. جملاتم، کلماتم و قدم‌هایم، با منِ بی‌نوا چنان فاصله‌ای دارند که بازتابم را از اعماق دره نمی‌بینم. ربط و بی‌ربط هیچ‌یک از جان‌سوزی‌ها را درک نمی‌کنم و به ابتدای دره، قل می‌خورم.

پایان... .

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR